

مصطفی مستور

سه گزارش کوتاه درباره‌ی نوید و نگار



نشر مرکز

می‌زنم روی ترمز. یک بار. دوبار. سه بار. ده بار. ماشین نمی‌ایستد. با سرعت هزار کیلومتر بر ساعت دارم دنده عقب می‌روم اما بی‌هیچ برخوردی، به شکل حیرت‌آوری از لابه‌لای ماشین‌ها و آدم‌ها عبور می‌کنم. گاهی از ترس چشم‌هایم را می‌بندم و منتظر می‌مانم تا بگویم به ماشینی، دیواری، درختی، عابری، چیزی. اما بعد که چشم‌ها را باز می‌کنم می‌بینم بی‌هیچ برخوردی عبور کرده‌ام. به جز خودم کسی توی ماشین نیست و من وحشت‌زده از شیشه‌ی عقب خیره شده‌ام به منظره‌ای که با سرعت سرسام‌آوری مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. بعد کامیونی از خیابانی فرعی می‌پیچد توی مسیرم و من هزار بار می‌گویم روی ترمز اما ماشین نمی‌ایستد. کمی بعد، درست لحظه‌ای قبل از برخورد با کامیون، با زنگ تلفن از خواب می‌پریم.

تا حالا هزار بار این خواب را دیده‌ام. توی هر خواب جزئیات کمی تغییر می‌کند اما کلیاتش ثابت است. به تعبیر خواب

را که از پاییز سال گذشته شروع شد و هنوز هم ادامه دارد، دقیق و بدون ذره‌ای اغراق، توصیف‌کنم باید بگویم دارد برای من فاجعه‌ای اتفاق می‌افتد. یعنی با چیزهایی که درباره‌ی معنای فاجعه خوانده‌ام، احساس می‌کنم آن چه از سال گذشته تا حالا دارد بر من می‌گذرد، به احتمال بسیار زیاد اسمش فاجعه است. منظورم شلیک سه گلوله‌ی پی‌درپی و حالا این تیر خلاص<sup>۱</sup> است.

→  
برای همین است که از نظر نویسنده‌ی کتاب، هر خوشبختی همیشه در معرض فروریختن و تبدیل شدن به فاجعه است اما فاجعه‌ها هرگز تبدیل به خوشبختی نمی‌شوند؛ حتی شاید شدت‌شان بیش‌تر هم بشود یا همان‌طور ثابت باقی بمانند اما به مراحل از بین نمی‌روند. به همین دلیل روز به روز به فاجعه‌ها اضافه می‌شود و از خوشبختی‌ها کم می‌شود. بعد نویسنده به عنوان نمونه‌ای شایع از تبدیل یک خوشبختی به فاجعه، با دقت شرح داده بود که چه طور عشق‌ها اول تبدیل می‌شوند به دوست داشتن‌های ساده، بعد به بی‌تفاوتی و گاه به نفرت و در نتیجه خوشبختی موقتی مثل عشق تجزیه می‌شود به یک فاجعه‌ی ماندگار. توی کتاب نوشته شده بود فاجعه مثل این است که به کسی چند گلوله شلیک کنیم؛ به طوری که گلوله‌ی آخر — به عنوان تیر خلاص — توی شقیقه‌اش شلیک شود.

۱. بدون شک یکی از اختراع‌های مهم بشر که شاید آن را تنها بتوان با اختراع هواپیما و کامپیوتر یا کشف پنی‌سیلین و الکتریسیته مقایسه کرد، همین تیر خلاص است. تیر خلاص معادل فارسی ترکیب فرانسوی Coup de grace [= کشتن از روی ترحم] است که البته ترجمه‌ی دقیقی نیست. معادل انگلیسی این واژه، Death Blow [= ضربه‌ی کشنده] است که آن هم مفهوم اصلی را به خوبی منتقل نمی‌کند. شاید به همین دلیل است که انگلیسی‌زبان‌ها گاهی به جای Death Blow از همان اصطلاح فرانسوی Coup de grace استفاده می‌کنند. کشتن با استفاده از شلیک در شقیقه که در واقع به منظور رهایی انسان — یا حیوان — از درد مزمن و شدید اختراع شد، به وضوح نبوغ انسان را در انجام کاری که همزمان خشونت‌آمیز و ترحم‌آمیز است، نشان می‌دهد. البته بشر قبلا بارها استعداد خودش را در اختراع پدیده‌های حیرت‌انگیزی مثل تیر خلاص نشان داده است. برای نمونه، زندان یکی

اعتقادی ندارم بنابراین اگر این خواب معنایی هم داشته باشد برای من بی‌اهمیت است.

گوشی را برمی‌دارم اما هنوز چشم‌هایم بسته است. پدرم است. صداس انگار از زیر خروارها خاک می‌آید؛ خفه و خسته و بریده بریده. می‌گویند نگار دیروز از خانه بیرون رفته و هنوز برنگشته است. چشم‌هایم را باز می‌کنم و توی تاریکی به ساعت شماطه‌دار روی پا تختی خیره می‌شوم اما زیر نور کم اتاق عقربه‌هایش را نمی‌بینم. احساس می‌کنم هنوز توی ماشینم و دارم با سرعت عقب می‌روم. می‌گویم: «ساعت چنده؟»

چیزی می‌گویند که خوب نمی‌شنوم. بعد گوشی را می‌گذارد و من مثل کسی که از فاصله‌ای نزدیک به شقیقه‌اش شلیک‌کنند ولو می‌شوم روی تخت. چشم‌هایم را می‌بندم و باز فکر می‌کنم به معنای فاجعه. به حرف‌های آن کتاب لعنتی<sup>۱</sup>. من اگر بخوام چیزی

۱. سال‌ها پیش در یک کتاب وحشتناک خوانده بود فاجعه نه ساده است و نه ناگهانی. یعنی هم ترکیب چند چیز است و هم ذره ذره اتفاق می‌افتد. در کتاب نوشته شده بود معمولا چند چیز باید به هم بچسبند تا فاجعه‌ای رخ دهد. نوشته شده بود از این نظر فاجعه مثل خوشبختی است. در خوشبختی هم چند چیز باید همزمان اتفاق بیفتد تا کسی خوشبخت شود. پول تنها کافی نیست. عشق تنها کافی نیست. شهرت تنها کافی نیست. اما اگر همه‌ی این‌ها با هم باشند شاید بشود گفت کسی خوشبخت شده است. از نظر نویسنده، تنها تفاوت آن‌ها شاید این باشد که در خوشبختی انگار چیزها خیلی ضعیف به هم چسبیده‌اند و هر لحظه ممکن است از هم متلاشی شوند اما در فاجعه اگر چیزها به هم چسبیدند دیگر هیچ وقت از هم جدا نمی‌شوند؛ چون وقتی اتفاقی افتاد دیگر نمی‌توان آن را به حالت اول برگرداند. نویسنده نوشته بود وقتی لیوانی شکست دیگر شکسته است. وقتی چیزی سوخت دیگر سوخته است. وقتی کسی روی سر سره رفت دیگر باید تا آخر شیب پایین برود. برگشتی در کار نیست.

گلوله‌ی اول الیاس بود. تقریباً همه‌ی بچه‌های خوابگاه شماره سه الیاس را می‌شناختند؛ به خاطر کاری که وسط ترم چهارم کرده بود. در واقع به خاطر سولماز صوفی؛ دختر عینکی با نمکی که همیشه روی یکی از صندلی‌های جلو کلاس می‌نشست و الیاس خیال می‌کرد طرف عاشقش شده. من و الیاس از ترم اول توی خوابگاه هم اتاق بودیم. شاید مهم‌ترین دلیلی که باعث شد رشته‌ی مهندسی را کنار بگذارم و الهیات بخوانم همین آشنایی با الیاس بود.<sup>۱</sup> هر دو در دانشگاه تهران مکانیک جامدات می‌خواندیم. هر دو

از این اختراعات است که در نوع خودش یکی از جالب‌ترین‌ها هم است. این که انسانی را از محیطی به وسعت کروی زمین جدا کنیم و سپس به عنوان تنبیه او را در فضایی بسیار کوچک - تنها به ابعاد سه قدم در چهار قدم - محصور کنیم و همزمان از او مراقبت کنیم تا زنده بماند، دستاورد بزرگی برای انسان معاصر محسوب می‌شود. درباره‌ی این ابداع بزرگ کتاب‌های زیادی نوشته شده‌است که شاید یکی از مهم‌ترین آن‌ها پژوهشی است که فیلسوف فرانسوی، میشل فوکو (۱۹۲۶-۱۹۸۴)، انجام داده‌است. ر.ک. *Surveiller et punir: Naissance de la Prison*. البته انسان اختراعات‌های هوشمندانه‌ی دیگری هم داشته است که تأمل در آن‌ها سودمند است. برای نمونه، جوخه‌ی آتش (Firing Squad) که به منظور تقسیم همزمان مسئولیت کشتن کسی میان چند نفر و در عین حال تبرئه‌ی همه‌ی آن‌ها ابداع شد، یکی از این موارد است. این اختراع هنوز هم در میان بهترین اختراعات مهم انسان در دو بیست سال اخیر محسوب می‌شود.

۱. از آوردن مدام خواننده به پاورقی اکراه دارم اما برای صرفه‌جویی در وقت و کلمات چاره‌ای ندارم مگر این که در جایی پرت و دور، مثل همین حاشیه، یک بار برای همیشه و به سرعت به او یادآور شوم که برای دیدن صحنه‌ای بسیار کوتاه از کودکی الیاس می‌تواند نگاه کند به بخش‌هایی از داستان مصائب چند چاه عمیق. همچنین خواننده‌ی پرحوصله‌تر برای آگاهی از مهم‌ترین بحران روحی / معنوی الیاس که اواخر دوران تحصیل الهیات برای او اتفاق افتاد و خط راست و بی‌اهمیت زندگی‌اش را دست کم نود درجه منحرف کرد، می‌تواند رجوع کند به داستان کوتاهی

به یک دلیل احمقانه رشته فنی را انتخاب کرده بودیم؛ به این دلیل که می‌توانستیم توی این رشته قبول شویم و در آن بهترین نمره‌ها را بگیریم. درست وسط امتحانات ترم سوم بود که الیاس عاشق سولماز صوفی شد. شب‌های امتحان به جای درس، یا بلند بلند شعر می‌خواند و یا برای سولماز نامه می‌نوشت. نامه‌هایی که شب می‌نوشت و صبح پاره می‌کرد. می‌گفت نامه‌ها «انرژی حرارتی کافی» ندارند. تنها یکی از نامه‌ها را به او داد. آن هم بعد از آخرین امتحان ترم. امتحان که تمام شد توی راهرو دانشکده نامه را داد دست سولماز صوفی. سولماز با یکی از دخترهای رشته‌ی برق بود. اسمش رزیتا، آتوسا یا سانیا بود. درست خاطر من نیست. چاق بود و همیشه آدامس می‌جوید. سولماز عینکش را گذاشت روی چشم‌هایش و مدت زیادی طول کشید تا نوشته را خواند. بعد عینک را از روی چشم‌ها برداشت و چند لحظه زلزد به الیاس. کاغذ را طوری توی دستش گرفته بود انگار می‌خواست آن را پرت کند توی صورت نویسنده‌اش. نمی‌دانم الیاس برایش چه نوشته بود اما معلوم بود سولماز دارد تمام سعی‌اش را می‌کند که جیغ نکشد. شانس آوردیم کسی توی راهرو نبود. تقریباً با صدای بلند به او گفت عوضی گرفته‌است. گفت اگر توی دنیا یک چیز باشد که او از آن متنفر باشد، همین عشق و ازدواج و این جور چیزها است. گفت ترجیح می‌دهد خبر بیماری را علاج خودش را توی کاغذی بخواند اما از این جور چیزها نخواند. گفت از نصف مردم دنیا که اسم‌های زنانه

به نام کیفیت تکوین فعل خداوند. به هر حال الیاس کمی پس از آن حادثه از نامزدش جدا شد. یکی از روزهای اوایل جدایی که علاقه‌مندی او را به کار کردن با دوربین عکاسی هم نشان می‌دهد، در داستان میاهو در شیب بعد از ظهر گزارش شده‌است.